

از عرق روی پیشانی‌اش چسبیده بود. تلو تلو خوران رسید و نزدیک ایوان ایستاد. زانوانش لرزان و اندکی خمیده بود و به نظر ایوان چنین می‌رسید که می‌خواهد به هوا پیرد.

ایوان به حرف درآمد، اما چهره لیخاویدف متشنج شد. فریاد زد:

« صبر کن! » آنگاه چندك زد، انگشتانش را باز کرد و با تشویش به دور و بر نگرست:

« گوش کن! » می‌خواهم برایت آواز بخوانم. مرغ حقی پیش جفدی رفت و گفت:

بگو، بگو، خانم جغد

بزرگترین و پیرترین مرغان کیست ؟

اول، عقاب، که سلطان است

بعد غلیواج، که سردار

بعد باز کبود که سرکار

قوشها مردان اورال اند،

کبوترها سرباز های گارد اند،

سارها، کالموک اند،

زاغچه‌ها، کولی اند،

کلاغها افراد گارد جاویدان،

اردکهای خاکستری، پیاده نظام.

رنگ از رخسار ایوان آلكسی به ویج پرید. « بین، چه می‌گویم لیخاویدف، چه شده؟ مریضی؟ »

صورت لیخاویدف برافروخته شده: « ساکت باش! » و با زلبان کبودش به لبخندی جنون آمیز

باز شد و پرگوئی هذیانی خود را از سر گرفت.

ایوان آلكسی به ویج از جا جست.

« بیا برگردیم به اسواران، و گرنه آلمانیها ما را می‌گیرند! می‌شنوی؟ »

لیخاویدف دستش را کشید و همچنانکه آب گرمی از دهانش می‌ریخت، آوازخوانی خود

را ادامه داد. سپس دفعتاً لحنش تغییر کرد و آوازی با صدای گرفته سر داد. آواز نبود، بلکه

زوزه بلند گرگ‌واری از دهان بازش برمی‌آمد. آب‌دهان روی دندانهای دراز و تیزش برق

می‌زد. ایوان با هراس به چشمان کج شده از جنون این مرد، مردی که چند ساعت پیش از این،

دوست او بود، و به موهای ژولیده سر و گوشهای موم‌وار او می‌نگریست. لیخاویدف با تلخی

نومیدانه‌ای يك آواز کهن قزاقی را زوزه‌وار می‌خواند:

شیپورهای پرشکوه بانگی بلند دارند،

قزاقان از دانوب می‌گذرند،

تا سربازان سلطان ترك را بگیرانند

و تمامی مسیحیان را از چنگال او برهانند.

ایوان، که مارتین شامیل را دید که از فاصله‌ای نزدیک لنگ‌لنگان می‌گذرد، فریاد زد:

« مارتین! »

مارتین که بر تنگ خود تکیه می‌کرد، نزدیک شد.

ایوان با چشم به سرباز دیوانه اشاره کرد: « کمک کن بیریمش. می‌بینی چه بلائی سرش

آمده؟ از حد طاقتش خارج بود. به سرش زده. »

شامیل پای زخمی‌اش را با آستین جلیقه خود بست و بدون آنکه به لیخاویدف نگاه کند،

دست او را گرفت؛ ایوان نیز دست دیگر او را گرفت و حرکت کردند. فریاد های لیخاویدف ضعیفتر می شد. شاملیل چهره درهم کشید و از او خواهش کرد ساکت شود.

— «این قدر سرو صدا نکن! محض خاطر مسیح بس کن. منگمان کردی، دیگر تمامش کن!»

مرد دیوانه همچنان می خواند و می کوشید خود را از دست آن دو قزاق آزاد کند. گاه و بیگاه با دست شقیقه های خود را می فشرد، دندان قروچه می کرد و با چانه های لرزان، در غوغای جنون هر دم سر به یک سو می انداخت.

۴

چهل ورست پائین تر از استاخود، نبردی سنگین جریان داشت. دو هفته بود که غرش توپخانه بی وقفه ادامه داشت. شب هنگام آسمان دور دست بنفش از رنگین کمان عبوس پرتوهای نورافکنها پاره پاره می شد و در دل کسانی که از دور شعله ها و انفجار های جنگ را تماشا می کردند، بیم و هراسی توصیف ناپذیر می افکند.

در این اثناء، هنگ دوازدهم قزاق بخشی وحشی و باتلاقی را در تصرف داشت. روز ها تک تیرهایی به سوی اتریشیانی که در سنگر های کم عمق مقابل می لولیدند، شلیک می کردند و شبها در پناه مرداب می خوابیدند یا ورق بازی می کردند و فقط نگهبانها جهش نارنجی شوم روشنائی عرصه نبردی را که هنوز در پائین رودخانه در جریان بود، تماشا می کردند.

در یکی از آن گونه شبهای یخبندان که پرتو های دور دست روشن تر از همیشه در متن آسمان می تابید، گریگوری ملهخف از پناهگاه خود خارج شد و از میان یک سنگر ارتباطی به جنگلی رفت که در پشت سنگر ها با فرق خاکستری برچکاسیاه تپه ای کم ارتفاع ایستاده بود. خود را بر زمین رایحه خیز عطر آگین افکند. هوای پناهگاه سنگین و خفقان آور بود و دود توتون چون ملحفه ای ژنده بالای میزی که هشت قزاق دور آن ورق بازی می کردند، معلق مانده بود. اما در جنگل بر تارك تپه گفتی از بال پرندگان ناپیدای عابر، نسیمی آرام می وزید. از علفهای یخ زده عطری اندوهناک بر می خاست. بر فراز جنگل تکه پاره از گلوله توپ، تاریکی آویخته بود؛ آتش دودناک خوشه پروین در آسمان می سوخت، دباکبر در یک سوی کهکشان چون ارابه ای واژگون شده و مالبدش به هوا رفته بود، و در شمال، ستاره قطبی با فروغی یک نواخت و بی رفق می تابید.

گریگوری به این ستاره چشم دوخته بود و نور سرد و کم فروغ آن، که به طرزی غریب چشمانش را می زد، اشکی خنک به زیر پلکهای او می آورد.

خاطرات سالهای گذشته به نحوی جاندار براو هجوم برد. شبی را که دریاگان دنایه تزد آکسینیا رفته بود، به یاد آورد. با دردی ناگهانی خطوط محبوب اما بیگانه وار رخسار او در خاطرش نشست. و چون کوشید این چهره را در آخرین دیدار، به طرزی زنده مجسم کند، چهره ای که از درد درهم شده و اثر تازیانه بر آن بود، قلبش تندتر به تپش درآمد. اما این خاطره با سماجت قیافه ای دیگر را که اندکی به یک طرف کج شده بود و لبخندی پیروزمندانه می زد، مجسم می کرد. اکنون باز آکسینیا با شیطنت و دلربائی سر بر می گرداند و با چشمان سیاه آتش فروزش به او نگاه می کرد، و لبان سرخ شهوتناکش واژه های دلاویز می گفت؛ آنگاه آهسته چشم می گرداند

و سر برمی گرفت و گریگوری دو طره تابدار بر گردن گندمگون او می دید. آه، که چقدر میل بوسیدن آنها را داشت.

گریگوری لرزید. یکدم اندیشید که حتی می تواند عطر ملایم و خواب آور موی آکسینیا را بشنود و پره های بینی اش فراخ شد. اما نه! بوی زننده بر گهای ریخته برخاک بود. بیضی صورت آکسینیا تارگشت و محو شد. گریگوری چشم گشود و کف دستش را بر قشر خشن زمین فشرد و بدون پلک زدن از ورای کاجهای شکسته به ستاره قطبی خیره شد، که چون پروانه های آبی رنگ بی حرکت ایستاده بود.

خاطرات دیگر، تصویر آکسینیا را کدر می کرد. گریگوری چند هفته ای را که پس از بریدن از آکسینیا، در تاتارسکی با خانواده خود گذرانده بود به یاد می آورد: شبها، آغوش گشودنهای حریصانه و تلافی جویانه ناتالیا، که گفتی می کوشید سردی دوشیزه وار پیشین اش را جبران کند، و روزها، مراقبت های دلسوزانه و تقریباً تملق آمیز خانواده اش و رفتار احترام آمیز روستائیان با نخستین دارنده صلیب سنت جورج دهکده خود. گریگوری در همه جا، حتی در خانه خود، بانگاههای پراز شگفتی و پراحترام روبه رو می شد. مردم به او چنان می نگریستند که گفتی این همان جوانک خود رای و با نشاط پیشین نیست. پیر مردان با او بسان فردی هم شان و هم تراز خود گفتگو می کردند و به هنگام برخورد با وی کلاه از سر برمی داشتند؛ دختران و زنان باستانی نانهفته به هیکل ستر و اندکی خمیده اش می نگریستند و برسیند اش صلیب می کشیدند. می دید که پدرش وقتی که همراه او به کایسا یا میدان دهکده می رود، آشکارا به وجودش می بالدد. و این زهر شیرین آمیخته از چاپلوسی، احترام و ستایش به تدریج، ریشد حقیقتی را که گارانرا در ضمیر او کاشته بود، ناتوان می کرد و برمی کند. گریگوری زمانی که به تاتارسکی باز می گشت یکسره با مردی که دوباره عازم جبهه شد، تفاوت داشت. سنت های قزاقی که با شیر مادر اندرون شده و سراسر حیاتش را آغشته بود، بر فراز حقیقت بزرگتر انسانی قرار گرفته بود. پاتنه لئی پیر، در لحظه وداع، دستی به ریش سیاه و سفید خود کشیده و بالحن اندکی مستانه، گفته بود: «گریگوری، می دانم که قزاق خوبی از آب در آمده ای، وقتی که دوازده ماهه بودی تو را به حیاط بردم و طبق رسم قدیم و قشنگ قزاقی، پابرهنه روی اسب گذاشتم. مادر، یادت هست؟ و تو شیطان کوچک با دستهای کوچولویت یالش را گرفتی؛ همان موقع گفتم که آدم حسابی می شوی، همین طور هم شد.»

گریگوری به مثابه قزاقی لایق به جبهه بازگشت؛ و گرچه در دل هنوز با بیهودگی جنگ سازگار نشده بود، با اینهمه وفادارانه از شرف قزاقی خود دفاع می کرد.

سال ۱۹۱۵. ماه مه. هنگ سیزدهم آهن آلمان در مرغزاری بسیار خرم در نزدیکی دهکده الخاوچیک Olkhovchic پیروی کرده بود. مسلسل ها چون سیرسیرک صدا می دادند. یک قبضه مسلسل سنگین روسی که در کنار نهر موضع گرفته بود با قدرت می غرید. هنگ دوازدهم قزاق فشار حمله آلمانی ها را تحمل می کرد. گریگوری که در خط قزاقان می دوید به عقب نگاه کرد و طشت گدازان خورشید را در آسمان نیمروز، و خورشیدی دیگر را در آب دید. فراسوی رود، فراسوی سپیدارها، اسبان قزاقها بودند و خط آلمانی ها در پیش، با پرتو زرد فام عقابهای مسین بر کلاهخود های آنان. باد دود آبی افسنطینی آتش توپخانه را حرکت می داد. گریگوری بی شتاب شلیک می کرد، با دقت هدف می گرفت و بین تیراندازی های خود

به فریادهای فرمانده دسته گوش می‌داد. با احتیاط کفشدوزکی را که روی آستینش نشسته بود، انداخت. آنگاه نوبت حمله رسید. گریگوری با ته تفنگ سروان آلمانی بلند قامتی را بر زمین انداخت و سه اسیر گرفت و با شلیک از بالای سرشان آنها را مجبور کرد به طرف رودخانه بدوند. در ژوئیه ۱۹۱۵، گریگوری با یکدسته قزاق یک قبضه توپ را که به تصرف اتریشی‌ها درآمده بود، بازپس گرفت. در همین نبرد به پشت دشمن رخنه کرده و با آتش مسلسل سبک اتریشیها را وادار به فرار کرده بود. سپس افسری تنومند را به اسارت گرفته و او را مانند گوسفندی به قریوس‌زین خود بسته و در تمام طول راه لرزش پیکر فربه و عرق‌کرده او را احساس کرده بود.

گریگوری در پای تپه دراز کشیده بود و با وضوحی خاص حادثه برخورد با دشمن خونی‌اش استپان آستاخف را به یاد می‌آورد. هنگ دوازدهم از جبهه بیرون کشیده و به پروس شرقی اعزام شده بود. اسبهای قزاقان کشتزارهای منظم آلمان را لگدکوب کرده و قزاقها خانه‌های آلمانی‌ها را آتش زده بودند. در مسیرشان دودی قرمز برخاسته و دیوارهای سوخته و بامهای سفالین با خاک یکسان شده بود. نزدیک شهر کوچک استالی‌پین این هنگ در کنار هنگ بیست و هفتم قزاق دست به حمله زد. نظر گریگوری لحظه‌ای به برادرش، به صورت تراشیده استپان و دیگر قزاقان دهکده خودش افتاد. این دو هنگ شکست خوردند و به محاصره آلمانی‌ها درآمدند. زمانی که دوازده سواران، یکی پس از دیگری، به قصد شکافتن حلقه محاصره دشمن یورش می‌بردند، گریگوری استپان را دید که از اسب کشته شده‌اش به زیر جسته و چون فر فره به دور خود می‌چرخد. گریگوری که از تصمیم ناگهانی شادمانه‌ای ملتهب شده بود، لگام اسب را کشید و هنگامی که آخرین سواران چهارنعل گذشت، و چیزی نمانده بود که استپان را لگدمال کند، به سوی او تاخت و فریاد کشید:

— «رکابم را بگیر!»

استپان بند رکاب را گرفت و نیم ورست در کنار اسب گریگوری دوید. آنگاه نفس‌زنان با دهان باز التماس کرد: «این قدر تند نرو، خیلی تند نرو، تورا به مسیح تند نرو!» آن دو از شکافی که در حلقه دشمن پدید آمده بود، به سلامت جستند. تا جنگلی که سواران‌ها به آنجا عقب نشسته بودند، بیش از دویست یارد فاصله نداشتند، که گلوله‌ای به پای استپان اصابت کرد و او را بر زمین انداخت. باد کلاه گریگوری را ربود و موهایش را به چشمش ریخت. موها را پس زد و استپان را دید که لنگ‌لنگان پای بوته‌ای رفت، کلاهش را دور انداخت، نشست و با شتاب شلوارش را با نوارهای قرمز قزاقی آن درآورد. آلمانی‌ها از پشت تپه دوان دوان می‌آمدند. گریگوری دانست که استپان نمی‌خواهد کشته شود، بنابراین شلوار قزاقی‌اش را درمی‌آورد، زیرا می‌دانست که آلمانیها به قزاقان رحم نمی‌کنند. گریگوری به ندای دلش پاسخ داد، اسب را برگرداند و بتاخت به سوی بوته رفت و از زین به زیر جست:

— «سوار اسب من شو!»

گریگوری هرگز نگاه کوتاه استپان را، هنگامی که او را برای سوار شدن کمک می‌کرد، فراموش نمی‌توانست کرد؛ آنگاه رکاب را گرفت و در کنار او به دویدن پرداخت. گلوله‌ها صفیر کشان از بالای سرشان می‌گذشت و از پشت صدای شلیک تفنگها چون شکافتن غلاف کاملاً رسیده اقاقی به گوش می‌رسید.

در جنگل، استپان، با چهره‌های سفید و درهم پیچیده از درد، از زین به زیر جست

و لنگ لنگان دور شد. خون از ساق چکمه راستش می تراوید، و در هر گام جوی باریک آلبالوئی رنگی از تخت سوراخ چکمه اش می ریخت. به تنه درخت پرشاخ و برگ بلوطی تکیه زد و به گریگوری اشاره کرد و چون گریگوری پیش آمد، به او گفت:

— «چکمه هایم پراز خون است.»

گریگوری به سوئی می نگریست و خاموش بود.

استپان که می کوشید به چشمان او نگاه کند، ادامه داد: «گریشا! امروز وقتی که حمله کردیم... می شنوی، گریگوری؟ وقتی که حمله کردیم، من سه بار از پشت به تو تیر انداختم... اما تقدیر نبود تو را بکشم.»

نگاه های آن دو تلاقی کرد. مردمکهای عمیق استپان در چشمخانه فرورفته اش به طرزی تحمل ناپذیر می درخشید.

— «تو جانم را نجات دادی... ممنونم... ولی نمی توانم از لحاظ آکسینیا تو را ببخشم...

نمی توانم به خودم بقبولانم... گریگوری، مجبورم نکن...»

گریگوری گفت: «مجبورت نمی کنم.» و آن دو همچون گذشته مانند دو دشمن از هم جدا شدند.

در ماه مه هنگ گریگوری به اتفاق قسمتهائی از سپاه بروسیلف Brusilov در لوتسک Lutsk به پشت صفوف دشمن رخنه کرده، ضربه زده و ضربه خورده بود. تردیک لوف Lvov گریگوری سرکردگی اسواران خود را به عهده گرفته و یک قبضه هوتیزر اتریشی را به غنیمت و خدمه آنرا به اسارت برده بود. تقریباً یک ماه بعد نیز شبی از رود بوگ Bug گذشته بود تا «مخبر»ی بگیرد. گریگوری نیمه لخت، نگهبان آلمانی زورمند و قوی هیکلی را غافلگیر کرده و مدت زیادی با او به کشمکش پرداخته و سرانجام او را بسته بود. گریگوری با یادآوری این واقعه لبخندی زد.

از این حوادث در نبرد های اخیر و پیشین بسیار روی داده بود.

گریگوری با عزمی جزم از شرف قزاقی خود دفاع کرده، از هر فرصتی برای نشان دادن دلاوری تهوآمیز خویش بهره گرفته، جانش را در حادثه جوئی هائی جنون آمیز به خطر انداخته، با تغییر لباس به پشت دشمن رفته، نگهبانان را دستگیر و رنجهائی را که در نخستین روز های جنگ به خاطر دیگران احساس می کرد، به فراموشی سپرده بود. دلش چون شوره زاری در خشکسال، سخت و خشک شده بود، و همچنان که شوره زار آب را جذب نمی کند، قلب گریگوری رحم و شفقت به خود نمی گرفت. با نفرتی سرد با جان خود و دیگران بازی می کرد و خود را با افتخار می پوشاند. چهار صلیب سنت جورج و چهار مدال دیگر گرفته بود. در رژه های نادر پای پرچم هنگ می ایستاد، که از دود باروت جنگهای بی شمار تیره گشته بود. اما می دانست که دیگر چون روزگار گذشته نخواهد خندید؛ می دانست که چشمانش گود افتاده و گونه هایش بیرون زده است؛ می دانست که اگر کودکی را ببوسد، نخواهد توانست در چشمان روشن و بی گناه او بنگرد. می دانست که برای گرفتن صلیب ها و مدالهایش چه بهائی پرداخته است.

پای تپه دراز کشیده و پالتواش زیر او جمع شده، روی آرنج چپش تکیه داده بود و حافظه اش

۱. این اصطلاح را در برابر Tongue = زبان، آورده ایم؛ و به معنای اسیر منفردی است که برای کسب اطلاعات نظامی از دشمن گرفته می شود. م

فرمانبردارانه خاطرات گذشته را زنده می‌کرد و در میان کلاف یادها برخی وقایع ایام نوجوانی‌اش چون رشته آبی روشنی باز می‌شد و و به‌دیده درون با اندوه و عشق به آن می‌نگریست و سپس به‌زمان حال بازمی‌گشت. در سنگرهای اتریشیان کسی بود که ماهرانه مانند ولین می‌نواخت. تارهای لطیف نغمه باد آورد از رود می‌گذشت و سبکبار از خاک شسته با خون آدمی سفر می‌کرد. ستارگان در بالا می‌درخشیدند، اما تاریکی ژرف‌تر می‌شد و مه نیمه شب برفراز باتلاق خم شده بود. گریگوری پی‌درپی دو سیگار کشید و با مهری خشونت‌آمیز بند تفنگش را لمس کرد، سپس از خاک نوازشگر برخاست و به‌سنگر رفت.

در پناهگاه او، سربازان ورق بازی می‌کردند. خود را روی تخت سفری‌اش انداخت، و چند بار کوشید از کوره راه‌های خاطرات به گذشته‌ها سفر کند، اما پیش از آنکه بتواند بر خود بجنبید خواب بر او چیره شد. در خواب، دشت سوخته بیکرانه، بنفش گلگون تلها و رد پای اسبهای نعل نشده را در میان بوته‌های بارهنگ پلاسیده بنفش می‌دید. دشت تهی به‌طرزی مهیب ساکت بود و او بر زمین سفت شنی راه می‌رفت، اما نمی‌توانست صدای پا‌های خود را بشنود و همین امر او را مشوش می‌کرد... یک دم بیدار شد و سر بلند کرد و لبانش را چون اسبی که رایحه زودگذر گیاهی ناشناخته را بوئیده باشد، جوید، سپس دوباره در خوابی پریشان از رؤیا فرو رفت. روز بعد با احساس اندوهی وصف‌ناپذیر بیدار شد.

اوریوپین از او پرسید: «چرا امروز این قدر دمنفی؟ دیشب خواب دهنتم را دیدی؟»

— «درست حدس زدی. خواب دشت را دیدم... نمی‌دانی چه اضطرابی دارم.. دلم می‌خواهد به‌خافه برگردم. از خدمت به تزار به‌تنگ آمده‌ام...»

اوریوپین با فروتنی لبخند زد. او پیوسته با گریگوری در یک پناهگاه به‌سر می‌برد و همان احترامی را برای وی قائل بود که جانوری نیرومند برای جانور قوی دیگر قائل است. بعد از نزاع سال ۱۹۱۴، دیگر میان آن دو اختلافی پدید نیامده بود و تأثیر اوریوپین بر منش و روان دگرگون شده گریگوری آشکارا قابل احساس بود. جنگ طرز تفکر اوریوپین را به‌شدت تعدیل کرده بود. به‌کندی اما به‌طرزی برگشت‌ناپذیر به‌مخالفت با جنگ می‌گرایید و به‌تفصیل از ژنرال‌های خائن و آلمانی‌هائی که در دربار بودند، سخن می‌گفت. یکبار زیر لب گفته بود: «وقتی که خود ملکه خون آلمانی دارد، انتظار عاقبت خوشی نداشته باشید. اگر فرصت پیدا کند شاید ما را به آلمانی‌ها بفروشد...» گریگوری کوشیده بود تعلیمات گاراثرارا برای او تشریح کند، اما اوریوپین هیچ‌یک را نپذیرفته بود.

اوریوپین به قسمت طاس سرخود کوبیده و بالبخندی تمسخر بار گفته بود: «خود آواز قشنگ است، اما صدای خواننده‌اش نکره است. می‌شکا کاشه‌وای مثل خروس سردیوار همیشه در باره‌اش قوقولی‌قو می‌کند. از این نقلاها هیچ وقت چیزی غیر از خرابی بار نمی‌آید. یادت باشد که ما قزاقها به دولتی که از خودمان باشد احتیاج داریم نه یک دولت دیگر! ما یک تزار قوی مثل نیکلای نیکلایویچ^۱ لازم داریم. ما با دهاتی‌ها یکی نیستیم، کبوتر با کبوتر، باز، باباز^۲. دهاتی‌ها می‌خواهند برای خودشان زمین بگیرند، کارگرها می‌خواهند مزدشان بیشتر

۱. Nikolai Nikolayevich (۱۹۲۹ - ۱۸۵۶). فرمانده کل قوای روسیه در جنگ جهانی اول.

پس از انقلاب بالثویکی و در حین جنگ داخلی اتحاد جماهیر شوروی، به خارج گریخت و به پشتگرمی و حمایت اکثریت سلطنت‌طلبان، مدعی تاج و تخت روسیه شد. م

۲. در اصل: غاز رفیق قو نمی‌شود. م

بشود. ولی به ما چه می دهند؟ زمین که زیاد داریم، پس دیگر چه احتیاجی داریم؟ تزار ما به هیچ دردی نمی خورد، انگار این حرف هم بی فایده است! پدرش قوی تر بود، اما این یکی آن قدر لفتش می دهد تا انقلاب مثل سال ۱۹۰۵ به پشت در برسد، آن وقت همه شان باهم به درک می روند. چیزی نصیب ما نمی شود؛ وقتی که تزار را بیرون کردند، می آیند سراغ ما. اول از همه تلافی گذشته ها را سرمان درمی آورند، بعدهم زمین هاما را می گیرند و می دهند به رعیت ها. باید حواسمان را جمع کنیم.»

گریگوری اخم کرد: «تو همیشه يك طرفه قضاوت می کنی.»

— «پرت و پلا نگو، مرد. تو هنوز جوانی، دنیا را ندیدای. يك خرده صبر کن تا بینی حق با کی است.»

مجادله معمولاً به همین نقطه می انجامید، گریگوری ساکت می شد و اوریوپین بحث را به موضوع دیگری می کشاند.

آن روز پای گریگوری به واقعه ناخوش آیندی کشیده شد. هنگام ظهر آشپزخانه صحرایی طبق معمول در آن طرف تپه توقف کرد. قزاقان از طریق خندق ارتباطی به سوی آشپزخانه می شتافتند. میشا کاشه وای برای گرفتن غذای دسته سوم رفت و درحالی که دسته یغلاویها را به چوبه بلندی انداخته بود، برگشت و همینکه وارد پناهگاه شد فریاد زد:

— «برادرها، دیگر گذش را بالا آورده اند! آخر مگر ما سگیم؟»

اوریوپین پرسید: «چه شده؟»

کاشه وای با غیظ گفت: «گوشت گندیده به خوردمان می دهند.» موهای طلائی اش را به عقب ریخت، یغلاویها را روی تخت خوابی گذاشت و بانگاهی از گوشه چشم به اوریوپین گفت:

— «خودت بو کن بین این سوپ چه بوئی می دهد!»

اوریوپین روی یغلاوی خود خم شد و پره های بینی اش را باز کرد. سپس سرش را عقب کشید و قیافه اش درهم رفت. کاشه وای نیز اخم کرده بود، منخرینش می لرزید و بی اختیار از اوریوپین تقلید می کرد.

اوریوپین اظهار نظر کرد: «گوشتش گندیده.»

یغلاوی را با اشمز از عقب زد و به گریگوری نگاه کرد. گریگوری از روی تخت برخاست بینی عقابی اش را روی ظرف گرفت، سپس چرخید و با حرکت کاهلانده پا نزدیک ترین یغلاوی را به زمین انداخت.

اوریوپین با تردید پرسید: «برای چه این کار را کردی؟»

گریگوری گفت: «نمی دانی برای چه؟ نگاه کن! مگر کوری؟ این چیست؟» و بدلجنی که روی زمین می ریخت اشاره کرده.

— «بینا کرم! مادر جان! ندیده بودمش! چه غذای معرکدای. این سوپ کام نیست، رشته فرنگی است. کرم به جای رشته!»

بر کف زمین چرب و روغنی کرمهای سفید رنگ پخته ای کنار تکه گوشت آجری رنگی دیده می شد.

کاشه وای بی دلیل بچ بچوار می شمرد. «يك، دو، سه، چهار...»

يك لحظه سکوت برقرار شد. گریگوری از لای دندانها تف کرد. آنگاه کاشه وای شمشیر کشید و گفت:

— «ما این سوپ را بازداشت می کنیم و به فرمانده اسواران تحویل می دهیم.»
 اوریوپین تأیید کرد: «فکر درستی است!» و سرنیزه را از تنگ برداشت و ادامه داد:
 «ما سوپ را می بریم، گریگوری، توهم از عقب بیا و گزارش بده.»
 اوریوپین و کاشه‌وای یک طرف سوپ را با سرنیزه برداشتند و سپس شمشیرهاشان را از
 نیام کشیدند. گریگوری به دنبالشان رهسپار شد و در حین عبور آنان از داخل سنگر خطی از
 قزاقان کنجکاو به صورت موج خاکستری مایل به سبزی گرد آمدند و در پی آنها رفتند.

— «چه شده؟»

— «آماده باش داده اند؟»

— «شاید از صلح خبری شده؟»

— «اوه، صالح! دلت خوش است، ها!»

— «سوپشان را دستگیر کرده اند. کرم داشتند.»

کاشه‌وای و اوریوپین بیرون از پناهگاه افسران ایستادند. گریگوری دولا شد، کلاهش را
 به دست چپ گرفت و وارد «حفره روباه» شد.

اوریوپین به قزاقی که او را به عقب هل می داد، تشر زد: «برو کنار!»

پس از لحظه‌ای فرمانده اسواران، که دکمه های پالتویش را می بست و با حیرتی آمیخته
 به تشویش گریگوری را نگاه می کرد، بیرون آمد. قزاقهای جمع آمده را ورنه از کرد و پرسید:

— «چه شده، بچه ها؟»

گریگوری پیش آمد و پاسخ داد:

— «یک اسیر آوردیم.»

— «چه اسیری؟»

گریگوری به یغلاوی سوپ پیش پای اوریوپین اشاره کرد و گفت: «اینجاست... اسیر
 اینجاست. بو کنید و ببینید به قزاقهای شما چه چیزی می خوراندند.»

یکی از ابروانش به تندی بالا رفت، تکان خورد و صاف شد. فرمانده اسواران با دقت
 حالت قیافه گریگوری را بررسی کرد، سپس با چهره عبوس به یغلاوی نگاه انداخت.

میشاکاشه‌وای با غیظ گفت: «حالا دیگر اسب مرده به خوردمان می دهند.»

— «سررشته دار را عوض کنید! خودش سوپ قلوه گاه می خورد ولی سوپ ما کرم دارد.»

افسر منتظر خاموش شدن هیاهو ماند، سپس بالحنی محکم گفت:

— «ساکت! به اندازه کافی حرف زدیدا همین امروز سررشته دار را عوض می کنم. یک

کمپته را مأمور رسیدگی به کارهای او می کنم. اگر گوشش خوب نباشد...»

از پشت صدای فریادی برخاست: «محاکنه نظامی اش کنید!» و صدای افسر در توفان
 تلاطمی از فریاد و هیاهو محو شد.

در هنگام راه پیمائی اسواران سررشته دار عوض شد. چند ساعت پس از دستگیری سوپ
 و تحویل آن به فرمانده اسواران، فرمان عقب نشینی از جبهه و حرکت به رومانی به قزاقان ابلاغ
 شد. شب هنگام قزاقان جای خود را به تیراندازان چابک سبیری دادند و روز بعد هنگ رهسپار

۱. حفره روباه از اصطلاحات نظامی و نوعی سنگر زیرزمینی است. بدیهی است که نویسندگان ابهام بدکار برده
 و به تلویح افسران روسیه را روباه می خوانند. م

ماموریت جدید شد.

برای پشتیبانی از رومانی‌ها که شکست‌های پی‌درپی خورده بودند، نیروهای کمکی فراوان اعزام می‌شد. قزاقان از همان روز اول به این نکته پی‌بردند، زیرا افسران مأمور تأمین آذوقه که از شامگاه به دهکده‌ای فرستاده شده بودند که قرار بود محل استقرار هنگ باشد، شب هنگام بازگشتند و خبر آوردند که چیزی یافت نمی‌شود. این ده پراز پیاده‌ها و توپچی‌هایی بود که آنها هم عازم رومانی بودند و هنگ قزاقان مجبور شد برای تأمین آذوقه هشت ورست دیگر طی کند.

این راه‌پیمائی هفده روز به‌دراز کشید. اسبها به‌علت کمبود علوفه کم‌رمق شده بودند. در منطقه ویران شده تردیک جبهه خواربار یافت نمی‌شد و اهالی یابه داخل کشور گریخته و یا در جنگل پنهان شده بودند و درهای باز کلبه‌ها دیوارهای لخت و غم‌انگیز را عیان می‌کرد. گاه به‌گاه قزاقان با روستائی ملول وحشت‌زده‌ای در کوچه‌ای خلوت روبه‌رو می‌شدند، که به‌محض دیدن سربازان باشتاب خود را پنهان می‌کرد. قزاقان به‌تنگ آمده از راه‌پیمائی پایان‌ناپذیر و سرمای یخ‌بندان، و درخشم از رنجهای طاقت‌فرسائی که خود و اسبانشان تحمل می‌کردند، بامهای گالی‌پوش را ازجا می‌کنند و در روستاهائی که از تاراج ایمن مانده بود، در دزدیدن خواربار اندکی که می‌یافتند، درنگ نمی‌ورزیدند و تهدیدهای افسران مانع ایشان نمی‌شد.

در تردیک مرز رومانی اوریوپین توانست از دهکده نسبتاً مرفه‌تری از یک انبار قدری جو بدزدد. صاحب انبار میچ او را حین ارتکاب جرم گرفت، اما قزاق، پیرمرد آرام بسارابیائی Bessarabian را بر زمین افکند و جو را برای اسب خود برد. فرمانده دسته دید که جو را در توپره اسب ریخته و با انگشتان مرتمش کرده‌های لاغر و استخوانی حیوان را نوازش می‌کند.

— «اوریوپین! جو را برگردان، حرامزاده! مگر دلت می‌خواهد اعدام بشوی؟»

اوریوپین نگاهی زیرچشمی و نفرت‌آلود به افسر انداخت و کلاه خود را بر زمین زد و برای نخستین بار در تمام طول خدمتش در هنگ فریادی جگرخراش برآورد:

— «داد گاهی‌ام کنید! تیربارانم کنید! همین‌جا مرا بکشید ولی جو را پس نمی‌دهم...»

می‌خواهید اسبم از گرسنگی بمیرد؟، ها؟ من جو را پس نمی‌دهم، یک دانه‌اش را هم نمی‌دهم!»

افسر بدون آنکه پاسخ دهد به‌پهلوی‌های سخت‌فرو رفته اسب نگاه می‌کرد و سر می‌جنباند. عاقبت با لحنی حاکی از سرگشتگی گفت:

— «برای چه به اسبی که هنوز گرم است، جو می‌دهی؟»

اوریوپین زمزمه وار جواب داد: «نه، تا حالا دیگر خنک شده.» و دانه‌هایی را که روی زمین ریخته بود جمع کرد و در توپره انداخت.

هنگ، در آغاز ماه نوامبر به‌موضع جدید رسید. باد برفراز کوهستان ترانسیلوانی Transylvania زوزه می‌کشید و مهی منجمدکننده در دره‌ها گرد می‌آمد، جنگل‌های پژمرده از نخستین یخ‌بندان بوی تند برگهای سوزنی کاج می‌داد و رد جانوران در برف زودهنگام به کرات دیده می‌شد. گرگها، گوزن‌ها و بزهای کوهی کنام‌های خود را ترک می‌گفتند و به‌نواحی داخلی کشور روی می‌آوردند.

روز هفتم نوامبر هنگ کوشید به‌تپه ۳۲۰ حمله کند. شب گذشته سنگرها در اختیار اتریشی‌ها بود، اما صبح آن روز ساکسون Saxons هائی که تازه از جبهه غرب رسیده بودند، جایگزین

اتریشی‌ها شدند. قزاقان با پای پیاده از روی شیبهای سنگی که برف نازکی آن را پوشانده بود، پیشروی می‌کردند و سنگها را فرو می‌غلتانند و غبار برف بر مو انگیختند. گریگوری که لبخندی گوسفندوار بر لب داشت، حین بالارفتن به اوریوپین می‌گفت:

«امروز حالت عصبی دارم... مثل اینکه دفعه اول است که به جنگ می‌روم.»

قزاقان به خط زنجیر نامرتبی از دامنه صعود می‌کردند. يك گلوله هم شلیک نمی‌شد. سنگ‌های دشمن به طرزی شوم ساکت بود.

پشت خاک‌ریز سروانی ساکسونی، با صورت سرخ‌شده از سرما و بینی پوست‌انداخته، خدنگ ایستاده بود و افرادش را تشجیع و به تیراندازی تشویق می‌کرد.

قزاقها قدم تند کردند. زمین سست سنگی زیر پایشان وامی‌رفت. گریگوری کز کرده در زیر باشلق فرسوده‌اش لبخندی عصبی می‌زد. بینی عقابی و گونه‌های فرورفته‌اش با آن سیبهای سیاه، رنگ آبی مایل به زرد داشت و چشمانش در زیر ابروان پوشیده از ذرات یخ چون قطعه‌های زغال سنگ برق‌ماتی داشت. حالت آرامش مانوس قیافه‌اش او را ترك گفته بود.

می‌کوشید این احساس دوزخی ترس را که چنین نامنتظر بازگشته بود، از خود براند. چشمانش را تنگ کرد و نگاه ناپایدارش را به چکاد برف‌پوش سنگرها دوخت و به اوریوپین گفت: «ساکت مانده‌اند. می‌خواهند ما نزدیک‌تر بشویم. ولی من می‌ترسم، از این بابت خجالت هم نمی‌کنم. چطور است برگردیم و فرار کنیم؟»

اوریوپین با غیظ پرسید: «چرا امروز این قدر جس‌ناله می‌کنی؟ این کار عین قمار است. اگر به خودت اطمینان نداشته باشی، کارت ساخته است. گریشا، رنگت زرد شده. یا مریضی با... امروز کشته می‌شوی. نگاه کن! آنجا را دیدی؟»

يك آلمانی با پالتوی کوتاه و کلاه‌خود نوك تیز ناگهان تمام‌قد بالای سنگر بلند و باز ناپدید شد.

در سمت چپ گریگوری قزاق موبور خوش قیافه‌ای مدام در حین راه‌پیمایی دستکش خود را درمی‌آورد و می‌پوشید و این عمل را بی‌وقفه تکرار می‌کرد؛ به سختی قدم برمی‌داشت و با صدای بلند سرفه می‌کرد. گریگوری با خود گفت: «مثل آدمی که شب تنها راه می‌رود و برای دلگرم کردن خودش سرفه می‌کند.» کمی آن‌طرف‌تر چهره کلک‌ومکی گروه‌بان ماکسایف Maksayev و بعد یه‌ملیان گراشف را با تفنگ و سرنیزه در حال دست‌فنگ دید. گریگوری به یاد آورد که گراشف چند روز پیش کیسه‌ای ذرت از يك رومانیایی دزدیده و برای باز کردن قفل‌انبار از همین سرنیزه استفاده کرده بود. می‌شاکاشه‌وای تقریباً در کنار ماکسایف بود. با ولع سیگار می‌کشید، پی‌درپی فین و انگشتانش را با پالتواش پاک می‌کرد.

ماکسایف گفت: «دل‌م نوشیدنی می‌خواهد.»

کاشه‌وای شکایت داشت: «یه‌ملیان، چکمه‌ها پایم را می‌زنند.»

گراشف با زبانی تلخ کلام او را برید:

«از چکمه حرف نزن. تا يك دقیقه دیگر آلمانی‌ها با مسلسل گلوله بارانمان می‌کنند.» اولین رگبار دشمن گریگوری را بر زمین افکند و ناله‌اش را بلند کرد. کوشید کمکهای اولیه را از گوله‌پشتی خود درآورد، اما خون داغی که از ساعد در آستین او می‌ریخت، سخت بی‌رمقش کرده بود. دراز کشید، سرش را در پس سنگی پنهان کرد و بازبان خشک‌شده‌اش بر فرا

لیسید و با عطش لبان متشنج‌اش را در خاک آمیخته به برف فرو برد. با ترسی نامأنوس و پیکری لرزان به توتق خشک تفنگها و تندر غران توپها گوش داد. آنگاه سر برداشت و قزاقان اسواران خود را دید که لغزان و افتان و خیزان از شیب به پائین می‌شتابند و بی‌هدف به سوی بالا شلیک می‌کنند. هر اسی وصف‌ناپذیر و بی‌منطق او را از جا بلند و مجبور به فرار به سوی حاشیهٔ مزرع جنگل کاجی کرد که اسوارانش از همان‌جا دست به حمله زده بود. گریگوری به گرافش رسید که يك فرمانده دستهٔ زخمی را به دنبال خود از شیب تند پائین می‌کشید؛ افسر مانند مستها تلوتلو می‌خورد و به پشت گرافش تکیه داده بود و لخته‌های سیاه خون بالای او آورد. اسواران بهمن‌وار به درون جنگل ریخت. روی شیب خاکستری رنگ در پشت سرشان پشته‌های کوچک خاکستری کشتگان افتاده بود و زخمی‌ها بدون یار و یاور به پائین می‌خزیدند و آتش مهیب مسلسل تکه‌پاره‌شان می‌کرد.

گریگوری تکیه داده به بازوی می‌شاکاشه‌وای وارد جنگل شد. گلوله‌ها زمین شیب‌دار را شیار می‌زدند. از جناح چپ آلمانی‌ها مسلسلی صدا می‌کرد که پتر واک قلوه سنگهایی را داشت که دستی نیرومند روی یخ نازک رودخانه‌ای منجمد پرتاب کند. اوریوپین با لحنی سرفرازانه فریاد زد: «عجب پذیرائی گرمی از ما کردند!» و به تنهٔ سرخ کاجی تکیه داد و کاهلانه به سوی آلمانی‌ها که پر لبهٔ سنگرها ایستاده بودند، تیراندازی کرد. کاشه‌وای دستش را از گریگوری دور کرد و فریاد زد: «احمق‌ها باید درس بگیرند. باید به آنها درس داد! این مردم حرامزاده‌اند، حرامزاده! وقتی که تمام خونشان ریخت، تازه می‌فهمند برای چه دارند کشته می‌شوند!»

اوریوپین گره بر ابرو انداخت: «راجع به چه ور می‌زنی؟»
 — «اگر شعور داشته باشی، خودت می‌فهمی. ولی يك آدم احمق چه می‌فهمد؟ هیچ چیزی نمی‌تواند او را وادار کند...»

اوریوپین پرسید: «یادت هست که قسم خورده‌ای؟ تو قسم خورده‌ای یا نه؟»
 کاشه‌وای به‌جای آنکه پاسخ دهد، دوزانو نشست و با دستهای مرتعش مشت‌های برف برداشت و لرزان و سرفه‌کنان و عطشناک آن را بلعید.

۵

در آسمان شیارخورده از ابری خاکستری، خورشید خزان‌ی برفراز تاتارسکی می‌گشت. در ارتفاع زیاد، بادی ملایم ابرها را آهسته به سمت باختر می‌راند؛ اما برفراز ده، بالای درهٔ سبز تیرهٔ دن، و جنگل برهنه، به شدت می‌وزید و سرشاخه‌های بید و سپیدار را خم می‌کرد و بر دن چین و شکن می‌افکند و در کوچه‌ها سر به دنبال برگهای سرخ رنگ می‌نهد. در خرمنگاه کریستونیا باد خرمی را که بد انباشته شده بود پراکنده و ساقه‌های بالای خرمن را برد و شاخهٔ نازک نگهدارنده را به دور انداخت. سپس ناگهان يك دسته طلایی علوفه را، گوئی با چنگک، به هوا برداشت، و به حیاط برد و چرخ زنان از کوچه گذراند و در جادهٔ خلوت پراکند و سرانجام روی بام خانهٔ آستخف ریخت. زن کریستونیا سر برهنه و بدون شال به حیاط دوید و یکی دو لحظه به باد که دور خرمنگاه می‌گشت، نگاه کرد و دوباره به خانه رفت.

سهال جنگ، در دهکده آثاری چشمگیر برجا نهاده بود. خانه‌ها از مردان تهی، درهای انبارها باز، و حیاط‌ها نیمه مخروبه شده و زوال تدریجی همه‌جا رد پا گذاشته بود. به زن کریستونیا تنها پسر نه ساله‌اش کمک می‌کرد. زن آنیکوشکا به درد هیچ کاری نمی‌خورد، و به سبب تنهائی، بیشتر به سرو وضع خود می‌رسید، خود را می‌آراست و از آن‌رو که در ده عده قزاقان بزرگسال کم بود، به پسر بچه‌های چهارده، پانزده ساله اکتفا می‌کرد. دروازه خانداش که یکبار کسی آن را به قیر آغشته بود هنوز آثار رسواکننده‌ای را که گواه این امر بود، بر خود داشت. خانه استپان آستخف یکسره متروک مانده بود؛ صاحبخانه پنجره‌ها را تخته کوب کرده بود، سقف شکم داده و از گیاهان هرزه پوشیده شده بود، قفل در زنگ زده بود و چارپایان یله شده از دروازه گشوده، در جستجوی مأمنی برای حفظ خود از گرما یا باران، به حیاط پر از علف خودرو وارد می‌شدند. دیوار خانه ایوان تامیلین به کوچه شکم داده بود و فقط به وسیله شمع چوبی دوشاخه‌ای سرپا بود. گفتمی که دست سرنوشت از این توپچی سرسخت به خاطر آنهمه خانه‌های آلمانی و روسی که او ویران کرده بود، انتقام می‌گرفت.

در همه خیابانها و کوچه‌های دهکده، وضع از همین قرار بود. در انتهای ده، تنها خانه و حیاط پاتهلئی مله‌خف نمای عادی خود را حفظ کرده بود و همه چیز سالم و مرتب می‌نمود، با اینهمه به راستی چنین نبود. گلاباد آهنی از بام انبار خواربار افتاده و انبار بیدک طرف کج شده بود؛ و هر چشم آزموده‌ای دیگر نشانه‌های بی‌توجهی را می‌دید. پیر مرد نمی‌توانست به همه کار برسد. پیوسته کم و کمتر بذر می‌افشاند. فقط از عده افراد خانواده کاسته شده بود. به جبران غیبت پیوتر و گریگوری، ناتالیا در پاییز ۱۹۱۵ دو قلو زائید و با آوردن یک پسر و یک دختر هم پاتهلئی و هم ایلی نیچنا را خرسند ساخت. دوره بارداری ناتالیا برای ایلی نیچنا دشوار بود؛ بسا روزها که به علت درد عذاب‌آور پا به زحمت قدم بر می‌داشت و یک پا را پس از پای دیگر بلند می‌کرد و خود را می‌کشید. اما سرسختانه درد را تحمل می‌کرد، و آثار آن هرگز در چهره گندمگون و شاد و لاغرش نمایان نمی‌شد و پاتهلئی فقط هنگامی که شدت درد، قطره‌های درشت عرق بر شقیقه زش می‌آورد، میزان رنج او را حدس می‌زد و از او می‌خواست که در بستر دراز بکشد.

در یک روز آفتابی سپتامبر ناتالیا زایمان خود را نزدیک دید و به خیابان رفت.

ایلی نیچنا از او پرسید: «داری کجا می‌روی؟»

— «می‌روم علفزار، سری به گاوها بزنم.»

ناله گنان هر دود ستش را در زیر شکم گرفت و با شتاب از ده خارج شد و به میان بیشه‌ای از درختان وحشی رفت و دراز کشید و شب هنگام بود که از پسکوچه‌ها، در حالیکه دو قلوها را در پیش دامن کرباسی‌اش پیچیده بود، به خانه برگشت.

ایلی نیچنا بعد از آنکه به خود آمد، با حیرت گفت: «عزیزم! دخترک لعنتی! این چه وضعی است! آخر کجا رفته بودی؟»

— «خجالت می‌کشیدم، این بود که رفتم بیرون... دوست نداشتم که... جلو پدر... من پا کم مادر، اینها را هم شستم. بگیرشان...» ناتالیا ضمن گفتن این کلمات رنگش پریده بود.

دونیا به سراغ قابله دوید و داربها مشغول انداختن پارچه توی الک‌شد. ایلی نیچنا، که از شوق می‌خندید و اشک می‌ریخت، پشت سر او فریاد کشید:

«داریا، آن الك را بگذار زمین. مگر بچه گربه اند که می خواهی بگذاریشان توی الك؟
خدایا، دوتا بچه! وای، خدا جان، یکیش پسر است! ناتالیا جان... یا الله برایش رختخواب
میاندازید!»

پانته لئی چون شنید عروسش دوقلو زائیده است دستهایش را با ذوق زدگی باز کرد و شادمانه
گریست و ریش خود را کشید و بدون دلیلی معلوم به سر قابله که تردیک می شد، فریاد کشید:
«آهای، پیرزن غرغروا!» و مشتش را جلوی بینی پیرزن تکان داد. «تو دروغگوئی!
ریشد مله خفها به این زودیهها نمی خشکد! عروس من یک قزاق و یک دختر زائیده! به ایسن
می گویند عروس! خدایا، خدای من! این لطف و محبت را چطور جبران کنم؟»
سال پر حاصلی بود؛ گاوها دوقلو زائیدند، گوسفندان دوقلو آوردند، بزها... پانته لئی
حیرت زده از این اوضاع پیش خود استدلال می کرد:

«چهار سال پر خیر و برکتی! همه دوقلو می آورند! عجب محصولی به دستمان می آید، او هوا!
ناتالیا دوازده ماه به فرزندانش شیر داد. آنها را در ماه سپتامبر از شیر گرفت، اما تا او آخر
پائیز حالش به راستی بهبود نیافت. دندانهایش در صورت فرورفتن جلائی شیری داشت
و چشمانش، که به علت لاغری فراخی غیر عادی داشت، یاپرتوئی گرم می درخشید. زندگی اش
یکسره حول بچهها متمرکز شده بود. به هیئت ظاهر خود بی توجه بود و اوقات استراحتش را
صرف کودکان می کرد، آن دورا می شست، قنداقشان می کرد و جامه هاشان را وصله می زد و اغلب
روی تخت می نشست و یک پایش را آویزان می کرد، آنها را از گهواره بیرون می آورد، بایک
تکان شانهها پستانهای پرشیر بزرگ و خربزه ای رنگش را بیرون می انداخت و هر دو را با هم
شیر می داد.

ایلی نیچنا به رانهای چاق نوه های خود می زد و به ناتالیا می گفت: «حسابی شیر
جانت را مکیده اند. خیلی زیاد به اینها شیر می دهی.»
پانته لئی با خشونتی تعصب آمیز دخالت می کرد: «به بچهها شیر بده! شیرت را هدر نده!
برای خامه لازم نداریم!»

طی این سالها زندگی، چون طغیان دن، آهسته فرو می نشست. روزها کالتبار
و خسته کننده بود و با تلاش مداوم، در کار، در نیازهای کوچک، در شادیهای خرد و در دلشوره
بزرگ و فرومانشستی برای آنان که به جنگ رفته بودند، سپری می شد. دیر به دیر از پیوتر
و گریگوری نامه هائی در پاکتهای چرب و چرک که علامت پست بر آن نقش بسته بود، به خانواده
می رسید. آخرین نامه گریگوری به دست دیگری افتاده بود؛ زیرا نیمی از آن را با جوهر بنفش
به دقت خط زده بودند و نشانه ای نامفهوم با جوهر در حاشیه کاغذ خاکستری نقش بسته بود.
پیوتر بسیار بیش از گریگوری نامه می نوشت و در نامه های خود برای داریا او را تهدید و نصیحت
می کرد که از هرزه گری دست بردارد. پیدا بود که شایعه زندگی بی بند و بار زنش را شنیده است.
گریگوری همراه نامه هایش پول می فرستاد، حقوق و پاداشهای صلیب هایش را، و نوید گرفتن
مرخصی و آمدن به خانه می داد، اما نمی آمد. راه دوبرادر از هم جدا شده بود. گریگوری زیر
فشار جنگ خرد و خمیر شده و آب و رنگ از رخسارش رفته و تهرنگ زردی جای آنرا گرفته
بود و انتظار پایان جنگ را نداشت. اما پیوتر سریع و راحت ترقی می کرد و با جلب نظر لطف
فرمانده اسواران، دو صلیب گرفت و در پائیز ۱۹۱۶ به درجه استواری رسید و دیگر در نامه هایش
از تلاش خود برای رفتن به دانشکده افسری سخن می گفت. در تابستان کلاهنود و بالاپوش

يك افسر آلمانی را همراه با عکس خود به خانه فرستاد. چهره اش روی مقوای خاکستری از خود راضی و پیرتر از سنش می نمود و نوک سیلهای بورش را روبه بالا تابیده و زیر بینی پت و پهنش لبخند معروف او لبان محکمش را از هم گشوده بود. زندگی به روی پیوتر لبخند می زد و جنگ به او شادی می بخشید زیرا دورنماهایی فوق العاده برابر دیدگانش می نهاد. مگر او، این قزاق ساده، هرگز رؤیای افسر شدن و زندگی دیگرگون شیرین تری را به خواب دیده بود؟ فقط از يك لحاظ زندگی پیوتر جنبه ناگواری داشت؛ شایعات زشتی راجع به زنش در ده بازگو می شد. استپان آستاخف در پائیز ۱۹۱۶ به مرخصی رفت و پس از بازگشت به هنگ در اسواران باور نمی کرد، رنگش تیره می شد، لبخند می زد و می گفت:

« استپان چاخان می کند! می خواهد کار گریشا را با بدنام کردن من تلافی کند. »
اما يك روز، استپان که از پناهگاهش خارج می شد، به تصادف یا عمد دستمال گلدوزی شده ای را بر زمین انداخت. پیوتر که پشت سر او می آمد، دستمال را برداشت و بی درنگ کار زن خود را شناخت.

بار دیگر آتش دشمنی دیرین میان آن دو شعله ور شد. پیوتر در انتظار فرصت و هرگز در کهین استپان بود.

پیوتر، اگر می توانست، استپان را بر ساحل رود دونیا Dvina بر خاک می افکند و اثر شمشیر خود را بر جمجمه اش نقش می کرد. اما دیری نگذشت که استپان برای گرفتن يك پاسگاه آلمانی به گشت رفت و دیگر بازنگشت. قزاقانی که همراه او رفته بودند، گفتند یکی از آلمانیها صدای قطع کردن سیمهای خاردار را شنید و نارنجکی پرتاب کرد. قزاقها خود را به او رساندند و استپان به ضرب مشت بر زمین انداختش، اما نگهبان دیگری آتش گشود و استپان به خاک افتاد. قزاقها نگهبان دوم را با سر نیزه کشتند و آلمانی مضروب شده توسط استپان را کشان کشان بردند و کوشیدند استپان را نیز ببرند. اما چون خیلی سنگین بود ناچار شدند او را رها کنند. استپان التماس می کرد: « برادرها، نگذارید بمیرم! رفقا! برای چه ولم می کنید؟ » اما رگباری از گلوله های مسلسل به سیم خاردار بارید و قزاقان سینه خیز دور شدند. استپان از غضب فریاد می زد: « برادرها! ولی چه فایده؟ اول باید به فکر جان خودت باشی بعد دیگران را نجات بدهی. پیوتر چون از سرنوشت استپان آگاه شد، احساس آسودگی کرد، چون مرهمی که بر زخمی دردناک گذاشته باشند، با اینهمه تصمیم قاطع داشت که به محض بازگشت به ده خون داریا را بریزد. او که استپان نبود! نمی توانست این تنگ را برتابد! به فکر کشتن داریا افتاد، اما زود تغییر عقیده داد. « این ماده سگ را بکشم و تمام زندگی ام را خراب کنم؟ در زندان بیوسم، و هر چه دارم و ندارم از دست بدهم؟ » بر آن شد که فقط او را کتک بزند، اما طوری بزند که دیگر آرزوی ددر رفتن نکند! و همچنان که در سنگری نزدیک ساحل شیبدار رسی رود دونیا نشسته بود، با خود می گفت: « چشمش را درمی آورم، آن وقت کسی به روی این مار خوش خط و خال تف هم نمی اندازد. »

پائیز درختان و علفها را مجاله و یخ بندان بامدادی سیاهشان می کرد، زمین سرد و شبهای پائیز، تاریک و طولانی می شد. قزاقها در سنگرها به تنگ می آمدند، به سوی آلمانیها شلیک می کردند، با استوارها بر سر گرفتن پوشاک گرم مجادله می کردند، هرگز غذای کافی نمی خوردند، اما هیچیک از آنان نبود که به وطن خود، سرزمین دن، دور از این کشور بیگانه نامهربان نیاندیشد.

در آن فصل پائیز داریا زندگی عطشناك دور از شوهر بودن را جبران کرد. يك روز صبح پاتهلئی پراكفی به ویج، طبق معمول، پیش از بقیه افراد خانواده بیدار شد و به حیاط رفت و در هم شکسته از منظرهای که دید، سرش را میان دستها گرفت. دروازه را از پاشنه درآورده در وسط راه انداخته بودند. این امر يك توهین بود، يك ننگ! پیرمرد بی درنگ دروازه را به جای خود گذاشت و پس از صبحانه داریا را به آشپزخانه تابستانی صدا کرد. دیگران هرگز ندانستند این دو چدها گفتند، اما چند دقیقه بعد دونیا دید که داریا آشفته موی و گریبان از آشپزخانه بیرون دوید و هنگامی که از کنار دونیا می گذشت، شانه هایش را تکان می داد و قوس ابروانش در چهره اشك آلود خشمناکش می لرزید و از میان لبان باد کرده اش پچ پچ می کرد:

— «صبر کن، پیرسگ لعنتی! تلافی اش را سرت درمی آورم!»

دونیا دید که پشت پیراهن او پاره شده و لکه تازه سرخی روی شانه های برهنه اش پیدا است. داریا از پاهای بالا دوید و به داخل خانه رفت و در همین حین، پاتهلئی لنگ لنگان، چون برج زهرمار بیرون آمد و در اثناء راه رفتن لگام چرمی تازمادی را در دست جمع می کرد. دونیا صدای پدرش را شنید:

— «باید محکمتر می زدمت، ماده سگ! جنده!»

نظم و ترتیب به خانه بازگشت. چند روزی داریا آرام تر از آب و فروتن تر از گیاه، شبها پیش از همه به بستر می رفت و به نگاههای دلسوزانه ناتالیا به سردی لبخند می زد، شانه بالامی انداخت و ابروها را بالا می برد و چنین می نمود که می گوید: «باشد، خواهیم دید!» روز چهارم حادثه ای روی داد که فقط داریا و پاتهلئی پیر از آن مطلع شدند. از آن پس داریا ظفر مندانه می گشت و می خندید، اما پیرمرد يك هفته تمام ناراحت و چون گربه ای خطا کار ترحم انگیز و مفلوک می نمود. آنچه را گذشته بود به زنش نگفت و حتی هنگام اعتراف ترد پدر و یساریون این حادثه و اندیشه های گنه آلوده مربوط به آن را در دل نگاه داشت.

آنچه روی داد، از این قرار بود. پاتهلئی که از تغییر رویه داریا مطمئن شده بود، به زنش ایلی نیچنا گفت:

— «ملاحظه داریا را نکن! از او بیشتر کار بکش. سرش که گرم کار باشد، دست از پا خطا نمی کند، خورده و خوابیده و فکر و ذکرش ولگردی در شبهاست.»

پاتهلئی شخصاً داریا را وادار به نظافت خرمنگاه و چیدن هیزم در حیاط خلوت کرد و بدکمک او انبار سبوس را پاک کرد و غروب همان روز به فکر انتقال دستگام بوجاری از انبار به محوطه علوفه افتاد و عروسش را صدا زد تا به او کمک کند.

داریا روسری اش را محکم بست و خاشاکی را که زیر یقه پیراهنش رفته بود، تکاند و بیرون آمد، از خرمنگاه رد شد و به انبار رفت. پاتهلئی با نیم تنه پشم آجین مخصوص کار و شلوار مندرس از جلو می رفت. حیاط، خلوت بود. دونیا برای رستن پشمهای پائیزه به مادرش کمک می کرد و ناتالیا برای پختن نان فردا خمیر درست می کرد. آفتاب غروب در پشت دهکده می تابید. ناقوس زنگ نماز عصر را می نواخت ابر کوچک تمسکی رنگی بی حرکت در نصف النهار آسمان زلال معلق بود و زاغان چون پارچه های سیاه و سوخته بر شاخه های سپیدارهای آن سوی دن نشسته بودند. در سکون تهی شامگاهی هر صدائی تیز و واضح به گوش می رسید. بوی سنگین پهن و علوفه از طویله می آمد. پاتهلئی و داریا دستگام زهوار در رفته بوجاری را به انبار سبوس بردند و در گوشه ای گذاشتند. پیرمرد سبوسهای ریخته را مرتب کرد و به سمت در به راه افتاد.

داریا با زمزمه‌های آهسته گفت: «پدرا!»

— «چه خبر است؟»

داریا با پیراهن باز رو به روی او ایستاده و دستها را برای مرتب کردن موهایش به پشت سر برده و از درز دیوار پرتو سرخ آفتاب روی گردنش افتاده بود.

داریا به يك طرف خم شده، دزدانه از بالای شانه پیرمرد به درگشوده نگاه کرد و گفت: «اینجا، پدر، يك چیزی اینجاست... بیا ببین.» پانته‌لئی به او نزدیک شد. ناگهان داریا دستهایش را به دور گردن پیرمرد انداخت، انگشتهایش را درهم قفل کرد، واپس رفت و همچنانکه او را با خود می کشید زمزمه کرد:

— «اینجا، پدر... اینجا... این فرمتر است...»

پانته‌لئی باهراس پرسید: «چه مرگشده؟» و ضمن اینکه سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند، می کوشید خود را از دست او رها کند؛ اما زن سر او را با قوت به سمت صورت خود می کشید، نفس گرمش را در ریش او می دمید، می خندید و پچ پچ می کرد.

پیرمرد که شکم سفت عروسی را درست روی شکم خود حس می کرد، در تقلا بود: «بگذار بروم، مادسگ!» داریا او را محکمتر بدخود فشرد، تا قبال روی زمین خوابید و پیرمرد را روی خود خواباند.

— حیوان! دیوانه شده! بگذار بروم!»

داریا نهیب زد: «نمی خواهی کاری بکنی؟» آنگاه دستهایش را باز کرد، به سینه پیرمرد گوید و گفت: «شاید هم کاری از تو بر نمی آید؟ پس راجع به من قضاوت نکن! شنیدی؟» در اینجا برپاخاست، دامنش را شتابان مرتب کرد، خاشاک را از پشت خود تکاند و به روی پیر مرد مات و مبهوت فریاد زد:

— «چرا آن روز کتکم زدی؟ مگر من پیرزنم؟ خودت وقتی جوان بودی همین وضع را نداشتی؟ شوهر! یکسال است که رنگش را ندیده‌ام! پس باید چکار کنم... سگ روی خودم بکشم؟ مردك يك پائی! بفرما، بگیرش!» حرکت زشتی کرد و با ابروانی که بالا و پائین می رفت، به سوی در به راه افتاد. پشت در يك بار دیگر به دقت لباس خود را واری کرد، گرد و خاک را از پیراهن و روسری اش سترد و بدون آنکه به پانته‌لئی نگاه کند، به او گفت:

— «من بدون آن طاقت نمی آورم. به مرد احتیاج دارم، اگر تو نخواهی... یکی برای خودم پیدا می کنم، تو هم دهنتم را ببند!»

با سرپینی جنبان به سرعت به طرف در خرم نگاه رفت و بی آنکه واپس بنگرد ناپدید شد. پانته‌لئی همچنان کنار دستگاه بوجاری ایستاده ریش خود را می جوید و گناهکارانه و بی هدف به دور و بر انبار نگاه می کرد و با سرگشتگی و حیرت با خود می گفت: «یعنی ممکن است حق داشته باشد؟ یعنی لازم بود من با او گناه می کردم؟»

۶

در ماه نوامبر، سخت یخ‌بندان شد. برفی زود هنگام بارید. رود دن در خم بالای دهکده یخ بست. گاه کسی با استقبال از خطر از روی یخ کبود می گذشت و به آن سوی رود می رفت.

در پائین دهکده فقط کناره های رودخانه یخ نازکی بسته بود و آب متلاطم از وسط رودخانه می رفت. در برکه پشت سیاه بار مدتها بود که سگ ماهی ها در عمق هفتادپائی خوابگاه زمستانی خود را یافته بودند. ماهی گول در همان نزدیکی بود. فقط اردک ماهی ها در آب روان تکاپو داشتند و در پایابها به دنبال شاه ماهی پشتک و وارو می زدند. ماهیان خاویار در آبگیر آرام گرفته بودند و ماهیگیران در انتظار یخ بندانی شدید بودند تا رودخانه را در پی یافتن آنها بکاوند. در همین ماه ملهخفها نامدای از گریگوری دریافت کردند. این نامه را از رومانی نوشته و گفته بود که زخمی شده است؛ گلوله ای استخوان بازوی چپش را شکسته و بنا برین پس از درمان زخم به منطقه بومی خود بازگردانده خواهد شد. به دنبال این واقعه، مصیبت دیگری به خانواده ملهخف روی آورد. هیجده ماه پیش از این پانتلهئی به پول نیاز پیدا کرده و یکصد روبل از سرگی ماخف وام گرفته و به او وثیقه ای داده بود. در خلال تابستان او را به مغازه ماخف خوانده و از وی پرسیده بودند قصد بازپرداخت بدهی اش را دارد یا نه. نگاه پانتلهئی روی قفسه های خالی و پیشخوانهای براق گشته و پس از مدتی مکث، بالاخره گفته بود:

« کمی صبر کنید، به من مهلت بدهید تا خودم را جمع و جور کنم، آن وقت پس می دهم. »
اما پیر مرد نتوانسته بود خود را « جمع و جور » کند. محصول کم و دامها غیر قابل فروش بود. ناگهان، مثل برفی که در تموز بیارد، یک مأمور اجرا به دهبانی وارد شده، به دنبال پانتلهئی فرستاده و چنین گفته بود:

« صد روبل بگذار اینجا. »

سندی طولانی روی میز مستنطق پلیس قرار داشت و پانتلهئی چاره ای ندید جز اینکه هنگام قرائت سند توسط مستنطق گوش کند:

حکم دادگاه

به نام اعلیحضرت همایونی. در روز ۲۷ اکتبر سال ۱۹۱۶، ما، قاضی صلح شعبه هفتم دادرسی منطقه دن بعد از استماع ادعای سرگی ماخف تاجر به طرفیت گروهبان پانتلهئی ملهخف، از بابت مبلغ یکصد روبل که به استناد اوراق سفینه به ماخف تاجر مقروض است، به موجب مواد ۸۱، ۱۰۰، ۱۲۹، ۱۳۳ و ۱۴۵ قانون مدنی اعلام می داریم: گروهبان پانتلهئی ملهخف مبلغ یکصد روبل مندرج در سند وثیقه مورخ ۲۱ ژوئن ۱۹۱۵ را به اضافه مبلغ سه روبل هزینه دادرسی باید بپردازد. این رأی که غیاباً صادر گردیده قابل تنفیذ است. طبق تبصره ۳ ماده ۱۵۶ قانون مدنی، این حکم قانوناً لازماً اجرائی و فوراً به موقع اجرا گذاشته خواهد شد. قاضی صلح شعبه هفتم دادرسی منطقه دن به نام اعلیحضرت همایونی بدینوسیله حکم می کند: رأی فوق باید با رعایت دقیق و اکید موازین قانونی توسط کلیه اشخاص و مؤسسات مربوطه به مورد اجرا گذاشته شود.

پلیس و مقامات نظامی محلی موظف اند بدون تأخیر به افسر مأمور اجرای رأی دادگاه برای انجام وظایف قانونی ناهبرده مساعدت نمایند.

پانتلهئی بعد از شنیدن این حکم اجازه خواست به خانه برگردد و قول داد همان روز پول را بپردازد. اما به جای خانه خود عازم خانه کارشونف شد و در میدان با آلکسی شامیل یکدست برخورد کرد.

شامیل با او خوش و بش کرد: « پانتلهئی، هنوز می شلی؟ »

« مثل همیشه. »

— «راه دور می‌روی؟»
 — «میروم پیش کارشونف، کاردارم.»
 — «حتماً خیلی خوشحال‌اند. شنیده‌ام که پسرشان میتکا از جبهه برگشته.»
 — «راستی؟»
 شامیل که پلک و گونه‌اش می‌پرید، جواب داد: «این‌طور شنیدم»، بعد کیسه توتونش را درآورد و افزود:
 — «پیرمرد، بیا سیگاری دود کنیم. کاغذش ازمن، توتونش ازتو.»
 پاتنه‌لی سیگاری گیراند و در فکر شد که به دیدن کارشونف برود یا نه، و سرانجام تصمیم به رفتن گرفت و لنگ‌لنگان به راه افتاد.
 شامیل پشت سر او فریاد زد: «میتکا هم صلیب گرفته. الآن توی ده به اندازه گنجشکهای لای بوته‌ها صلیب داریم.»
 پاتنه‌لی آهسته به آخر ده رفت، از پنجره نگاهی به خانه کارشونف انداخت و به سوی دروازه رفت ز با شخص میرون روبه‌رو شد. صورت کک‌ومکی پیرمرد از فرط شادی می‌درخشید.
 کارشونف دست در دست پاتنه‌لی گذاشت و پرسید: «خبرخوش را شنیدی؟»
 — «همین الآن از آلکسی شامیل شنیدم. ولی برای کار دیگری آمده‌ام...»
 — «فعلاً ولش کن! بیاتو جوان ما را ببین. از فرط خوشحالی لبی‌تر کرده‌ایم. زخم یک‌بطری برای چنین موقعی قایم کرده بود.»
 پاتنه‌لی لبخند زد و پره‌های بینی‌اش را تکان داد و گفت: «لازم نبود بگوئی، خودم بویش را می‌شنوم.»
 میرون در را به شدت باز کرد و خود کنار ایستاد تا پاتنه‌لی وارد شود. پیرمرد از آستانه در گذشت و فوراً نگاهش به میتکا افتاد که پشت میز نشسته بود.
 پدر بزرگ گریشکا که اشک در چشم داشت و شانه‌های میتکا را نوازش می‌کرد، گفت:
 «این هم سرباز جوان ما!»
 پاتنه‌لی دست دراز میتکا را گرفت، یک‌قدم به عقب برداشت و با حیرت به او چشم دوخت.
 میتکا لبخند بر لب، با صدای گرفته‌ای پرسید: «چشده که این‌طور زلزده‌ای؟»
 — «نمی‌توانم نگاه نکنم، مات و متحیرم. تو و گریشا را با هم راهی کردم، آن وقت تو بچه بودی. اما حالا که نگاهت میکنم! برای خودت قراقی شده‌ای که به درد هنگ آتامان می‌خوری.»
 لوکی نیچنا با چشمان پر از اشک به میتکا نگاه می‌کرد و در همان حال سعی داشت در لیوان ودکا بریزد و چون به کار خود توجه نداشت، لیوان پر شد و سر رفت.
 میرون به سر او نعره کشید: «آهای، بی‌شعور! داری چکار می‌کنی، مشروب به این خوبی را هدر می‌دهی!»
 پاتنه‌لی گفت: «به شادی شما، و به شادی تو میتکا، که سالم و خرم به خانه برگشته‌ای! آنگاه سفیدی مایل به آبی چشمانش را چرخاند و یک نفس لیوان بزرگ ودکا را سر کشید. مژه‌هایش آهسته تکان می‌خورد. با تانی با کف دست لبها و سیلش را پاک کرد، به ته لیوان چشم دوخت، سرش را به عقب انداخت، یک‌چکه ودکا از ته لیوان را به درون دهان بازش ریخت و آن وقت نفسی کشید و گازی به خیارشور زد. لوکی نیچنا لیوان دیگری برایش پر کرد و پیرمرد فوراً مست شد. میتکا با لبخند او را می‌نگریست. چشمان گربه‌وارش گاه به صورت خطی باریک و سبز

درمی آمد و زمانی فراخ و سیاه می شد. بی تردید این جوان در سالهای غیبت آن چنان دگرگون شده بود که بازشناختی نبود. در این قزاق درشت پیکر سیبل سیاه، تقریباً هیچ اثری از جوانک لاغری که سه سال پیش عازم خدمت سربازی شده بود، باقی نمانده بود. رشدی محسوس کرده، شانه هایش فراخ و سینه اش ستبر شده بود و مسلماً کمتر از پنج پوند وزن نداشت. صورت و صدایش خشن تر شده بود و بزرگتر از سن خود می نمود. تنها چشمانش به همانگونه، تشویش انگیز و بی قرار بود.

در همین چشمها بود که مادرش، خندان و اشک ریز، عشق خود را می ریخت و دست چروکیده اش را بر موی کوتاه و زبر و پیشانی تنگ و سفید او می کشید. پانته لئی که مستانه لبخند می زد، از او پرسید: «پس توهم صلیب گرفته ای؟» گریشای پیر با عجله مداخله کرد: «مفرور است، ناکس! درست عین من. نمی تواند تعظیم بکند.»

پانته لئی به تندى گفت: «صلیب را محض تعظیم کردن نمی دهند»، ولی میرون او را به اتاق دیگری برد و روی صندوقی نشاند و از او پرسید: «ناتالیا و بچه ها چطورند؟ زنده و سالم اند؟ خدا را شکر! گفتم برای کاری آمده ای، مگر نه؟ چه کاری؟ حرف بزن، و گرنه باز هم ودکا می خوریم و تو آن قدر مست می کنی که نتوانی حرف بزنی.»

پانته لئی با خاکساری مبالغه آمیز مستانه حرف می زد: «به من پول بده! محض رضای خدا! کمکم کن، و گرنه خانه خراب می شوم... این قضیه پول بیچاره ام می کند.» میرون کلام او را قطع کرد:

— «چقدر؟»

— «صدتا.»

— «صدتا چی؟»

— «صد روبل.»

— «خیلی خوب، پس بگو.»

کارشونف در صندوق جستجو کرد و دستمال چرب و چرکی میرون کشید، بازش کرد، و ده اسکناس ده روبلی شمرد.

— « ممنونم، میرون گریگوری به ویج. از فلاکت نجاتم دادی.»

— «لازم به تشکر نیست. گوشت و خون ما...»

میتکا پنج روز در ده بود. شبها را با زن آنیکوشکا می گذراند، زیرا بر تنهائی زنان، خاصه این یکی که زنی مطیع و ساده بود، دل می سوزاند. روزها با خویشان و دوستان به سر می برد. نیم تنه ای خاکی رنگ می پوشید و کلاهش را پس کلاهش می گذاشت و در کوچه و خیابان می پلکید و به پایداری خود در مقابل سرما می بالید. شبی به خانه مله خف سر زد و دم سرما و بوی تند سربازی را با خود به درون آشپزخانه بسیار گرم برد و راجع به جنگ و خبرهای دهکده، گفتگو کرد، سپس با چشمان سبزش چشمکی به داریا زد و به عزم رفتن برخاست و هنگامی که در پشت سرش بسته شد، داریا چون شعله شمع لرزید، لبانش را بر هم فشرد و می خواست روسری خود را ببندد که ایلی نیچنا از او پرسید:

— «داریا، می خواهی کجا بروی؟»

— «می خواهم بروم بیرون.»

— «من هم با تو می آیم.»

پایته لئی، که گوئی این سؤال و جواب را نشنیده است، با سر پائین افکنده، نشسته بود. داریا از کنار او گذشت و به طرف در رفت. پلکهایش برق گرگ وار نگاهش را می پوشاند. میتکا که دم دروازه سرفه می کرد و پا روی زمین می کشید و چون صدای چفت در را شنید به سمت پلکان برگشت.

ایلی نیچنا با طعنه گفت: «توئی، میتکا؟ راه را توی حیاط گم کرده ای؟ پشت سرت دروازه را محکم ببند و گرنه تا صبح به هم می خورد.»

میتکا با لحنی غیظ آلود جواب داد: «نه، راه گم نکرده ام. دروازه را می بندم!» و در خیابان به طرف حیاط آنیکوشکا به راه افتاد.

میتکا بی قید و پرنده وار زندگی می کرد؛ امروز خوش باش، تا فردا چه پیش آید. به خدمت سربازی دل بستگی چندان نداشت و ترچه پردل و جرأت بود، برای انگشت نما شدن حرارتی به خرج نمی داد. پرونده خدمتی اش بد بود. دوبار محاکمه نظامی شده بود، یک بار به جرم تجاوز به یک زن لهستانی تبار روسی شده، و بار دیگر به اتهام دزدی. طی سه سال خدمت تو بیخ های بی شمار گرفته و یک دفعه چیزی نمانده بود که دادگاه نظامی به تیرباران محکومش کند. اما او به هر حیلتی خود را خلاص کرده بود، و هر چند یکی از بدترین افراد هنگ به شمار می آمد، قزاقان او را به خاطر طبع شاد و خندان و آوازهای وقیحانه اش و نیز صداقت و صراحتش در دوستی و رفاقت، و افسران به سبب تهور و دلاوری اش دوست می داشتند.

میتکای خنده رو با گامهای چابک و گرگ وار زمین را زیر پا می نهاد؛ بسیاری از صفات گرگ در او بود، در راه و رفتارش، در نگاه زیر چشمی چشمان سبز برجسته اش، حتی در طرز چرخاندن سرش. میتکا هرگز گردنش را نمی گرداند، زیرا از ترکش گلوله توپ مجروح شده بود؛ و هر گاه ناچار به چرخاندن گردن می شد، تمام بدنش را می گرداند. عضلات او محکم به استخوانهای پهن و قطورش بافته شده بود و حرکاتش چابک و فرز وار بود؛ بوی نافذ سلامت و قوت از او بر می خاست، بوئی چون عطر خوش خاک سیاه دره ای شخم زده. برای میتکا زندگی ساده و مستقیم و چون شیاری در پیش پایش کشیده بود و او چون اربابی پلامنازع در آن گام بر می داشت. اگر گرسنه باشی می توانی و باید بدزدی، حتی از دوستانت؛ و میتکا هر گاه گرسنه بود، می دزدید. اگر چکمه های فرسوده باشد، آسان ترین کار در دنیا گرفتن یک جفت چکمه از اسیری آلمانی است. اگر مجازات می شوی باید گناهت را جبران کنی، بروی و نگهبانان نیمه مرده آلمانی را با خود بیاوری و برای خطرناک ترین مأموریتها داوطلب شوی. در سال ۱۹۱۵ چیزی نمانده بود که تکه تکه شود و به اسارت در آمد؛ اما همان شب با چنگک و ناخن سقف انباری را سوراخ کرد و گریخت و مالبندی را هم به عنوان یاد بود با خود برد. و بدینگونه میتکا از بسیاری مخاطرات نجات یافته بود.

روز ششم میرون پسرش را به ایستگاه میله راوو برد و به تماشای عبور جعبه های سبز واگنها ایستاد سپس با چشمان اشکباری که به زیر افکنده بود مدت ها روی سکو ماند. لوکی نیچنا برای پسرش اشک می ریخت و گریشکای پیر سرفه و در دست خود فین می کرد، آنگاه دستش را به پالتواش می کشید تا پاک شود. زن شوهر به سفر رفته آنیکوشکا نیز به یاد پیکر درشت میتکا، که به هنگام

نوازش آنهمه داغ بود، می کریست و از سوزاکی که از او گرفته بود، رنج می کشید. زمان روزها را درهم می پیچید، همچنانکه باد یال اسبان را، درست پیش از کریسمس یخ گدازانی ناگهانی شد، چند روز باران بارید، آب از تپه‌ها در جویبارهای خشک روان شد، علفهای پارساله و پشته‌های خزه‌پوش گچی در کناره‌های برهنه‌دن کف آلود شد و یخ رنگ آبی بی فروغی گرفت و بر آماسید و از خاک لخت سیاه رایحه شیرین وصف ناپذیری متصاعد شد. آب در شیار رد چرخهای ارابه‌ها در شاهراه می جوشید. گودالهای رسی پشت دهکده با سیلابهای تازه دهان گشوده بود. باد جنوبی بوی سنگین علف پوسیده می آورد و در لطافت نیمروزی سایه‌های سربی رنگ چون باران در افق پدید می آمد. در دهکده اطراف کپه‌های خاکستر ریخته در پای چبرها گودالهای پرشکن آب تشکیل می شد. یخ زمین گرد خرمنگاهها می گذاخت و بوی گیج کننده و شیرین علوفه پوسیده در بینی عابران فرو می رفت. روزها، آبی سیاه رنگ از آویزه‌های یخی سایبان باها می چکید و زاغچه‌ها روی پرچینها بی وقفه پرگوئی می کردند و ورزویی در حیاط خانه میرون کارشونف از نشاط بهار زود رس ماغ می کشید و به چپر شاخ می زد و سیند شفافش را به گاواهن کهنه کرم خورده‌ای می مالید و برف آبدار را لگدکوب می کرد.

در روز دوم کریسمس بخهای دن شکست و غرنده و پرصدا در وسط رود شناور شد. قطعه‌های یخ چون ماهیان عظیم خواب آلود بر کرانه می افتاد. در آن سوی دن سپیدارها در زیر تازیانه باد جنوب با پروازی ثابت، به جلو خم می شدند.

نزدیک شب، باد روی تپه‌ها می غرید و کلاغها در میدان پرواز می کردند و قارقار سر می دادند. خوک کریستونیا که دسته‌ای علوفه به پوزه داشت از کنار حیاط مله‌خف دوید و پاتنه‌لئی گفت که هوای بهاری تمام شده و فردا سرما دوباره باز خواهد گشت. شبانگاه باد از سمت شرق وزیدن گرفت و یخ‌بندانی سبک چاله‌های آب را با بلور یخ پوشانید. صبحگاه باد از جانب مسکو وزید و سخت یخ‌بندان شد. زمستان باز فرماتروا شد. تنها در پائین دن قطعه‌های یخ چون صفحات سفید بزرگ می لغزید و از زمینهای مرتفع از فرط سرما بخار بر می خاست.

اندکی بعد از کریسمس منشی‌دهبانی در جلسه‌ای به پاتنه‌لئی اطلاع داد که گریگوری، او را در کامنسکایا دیده و از وی خواسته است به پدر و مادرش خبر دهد که به زودی به دیدنشان خواهد آمد.

۷

سرگی ماخف با دستهای کوچک گندمگون شمالویش همه درشتی‌های زندگی را لمس می کرد. گاه زندگی او را به بازی می گرفت و گاه چون سنگی به دور گردن مردی غریق به زیرش می کشید. بسیار چیزها دیده بود. سرگی پلاتونویچ در طول حیات با گرفتاریهای فراوان دست و پنجه نرم کرده بود. سالها پیش، در زمانی که هنوز انبار گندمی را اداره می کرد، از قزاقان بهبائی ناچیز غله خرید و بعد چهار هزار پود گندم کرم‌زده را از ده برد و در رودخانه ریخت. سال ۱۹۰۵ را نیز به یاد داشت، که یکی از اهالی ده در یک شب تاریک پائیزی گلوله‌ای به سویش خالی کرد. ماخف ضمن این برد و باختها شصت هزار روبل ذخیره کرد و پولها را به بانک ولگا-کاما Volga - Kama سپرد، اما اکنون حس می کرد که زمان آشوب بزرگ فرا می رسد. او در انتظار روزهای سیاه بود و به خطا نمی رفت.

در ژانویه ۱۹۱۷، بالاندای آموزگار، که از بیماری سل به مرگی آهسته می مرد، نزد او شکوه می کرد:

— «انقلاب بدنوک بینی ما رسیده و من دارم از يك بیماری احمقانه احساساتی می‌میرم. شرم‌آور است، سرگی پلاتونویچ. شرم‌آور است که آدمی زنده نباشد تا ببیند کیسه های پول شمارا بافر می‌کنند و خودتان را از آشیانه گرم و نرمتان بیرون می‌اندازند.»

— «چرا شرم‌آور است؟»

— «چه؟ مگر نیست؟ می‌دانید، آخر دیدن اینکه همه چیز از هم می‌پاشد لذت بخش است.»
سرگی پلاتونویچ که خشم خود را می‌نهفت، جواب داد: «نه، دوست من. می‌ترسم پیش از این واقعه تو مرده باشی!»

در ماه ژانویه شایعات شهری پیرامون راسپوتین Rasputin و خانواده ترار در روستا های دن منعکس شد. اما در اول مارس، زمین زیر پای سرگی پلاتونویچ با شنیدن خبر سرنگونی استبداد ناگهان لرزید. قزاقان این خبر را پادلههه نهفته و انتظار پذیرفتند. آن روز قزاقان پیر و جوان جلو در بسته مغازه ماخف گرد آمدند. آقامان تازه ده، که قزاقی سرخ مو و لوچ بود، بکلی از شنیدن این خبر وارفت و در مباحثات جنجالی دم‌مغازه شرکت نکرد: اما با اضطراب قزاقان را ورندهاز می‌کرد و گاه گاه با پریشانی می‌گفت: «بله، کار به کجا ها کشیده! حالا باید چکار کنیم؟»
ماخف با دیدن جمعیت جلوی مغازه، تصمیم گرفت برود و باریش سفیدها گفتگو کند. پالتو پوست سنجابش را پوشید و درحالیکه به‌عصای خود که حروف اول اسمش بانقره روی آن حک شده بود، تکیه می‌کرد، از پلکان خانه‌اش پائین رفت.

ماتوی کاشولین با لبخندی دلشوره آمیز که به دور بینی آب چکانش چین و چروک می‌انداخت، از او پرسید: «خوب، ماخف، تو که باسوادی، به‌ما بی‌سوادها یگو وضع چطور خواهد شد.»

ریش سفیدها در پاسخ کرنش‌ماخف با احترام کلاه از سر برداشتند و عقب کشیدند تا او را در وسط جمعیت جا دهند.

ماخف محتاطانه گفت: «بدون ترار زندگی می‌کنیم...»

همه پیر مرد ها یکباره به‌حرف درآمدند،

— «بدون ترار، آخر چطور؟ پدرها و اجداد ما زیر سایه ترار ها زندگی کرده‌اند. حالا دیگر ترار لازم نداریم؟»

— «اگر سرنیاشد، پاها زنده نمی‌مانند!»

— «چطور دولتی سرکار می‌آید؟»

— «راستش را بگو، سرگی پلاتونویچ! حرف بزن، از ما نترس.»

یکی با لبخند گفت: «شاید خود ش‌هم نداند.»

سرگی پلاتونویچ احمقانه به گالشهای لاستیکی کهنه خود نگاه دوخته و با رنج و زحمت کلمات را بیرون می‌ریخت:

— «دومای دولتی حکومت خواهد کرد. دولتمان جمهوری می‌شود.»

— «پس وضعمان این‌جوری شده، مرده شویردا!»

آورده بیچ گفت: «یادم می‌آید که زمان اعلیحضرت فقید آلکساندر دوم چطور خدمت می‌کردیم...» اما با گاتیریوف Bogatiryov قزاق عبوس و سالخورده بالحن جدی حرف او را قطع کرد:

— «قبلا این را بر ایمان گفته‌ای! ساکت باش.»

— «مثل اینکه کار قزاقها تمام است.»

— «با اینهمه اعتصاب طولی نمی‌کشد که آلمانیها به سنت پترزبورگ می‌رسند.»

— «اگر دم از برابری می‌زنند، پس می‌خواهند ما را با رعیت‌ها مساوی کنند.»

— «بنابراین به زودی زمین های ما را از چنگمان درمی‌آورند، ها؟»

سرگی پلاتونویچ با لبخندی زورکی به چهره‌های مضطرب سالخوردگان نگرست و احساس افسردگی بیمارگونه‌ای بر او چیره شد. به عادت همیشگی‌اش ریش جوگندمی خود را دوشقه کرد و با خشمی که هیچ کس نمی‌دانست متوجه کی است، به سخن آمد:

— «ببینید روسیه را به کجا کشانده‌اند! شما را با رعیت‌ها یکی می‌کنند، امتیاز هاتان را

می‌گیرند و دشمنی های قدیمی را زنده می‌کنند. روزگار بدی در پیش است... بستگی به این دارد

که دولت به دست چه کسی بیافتد، خلاصه، بعید نیست که ما را به فلاکت بکشانند.»

با گاتیری یف سری جنباند و از زیر ابروان پرپشتش نگاهی بی‌اعتماد به مآخف انداخت و گفت:

«اگر زنده ماندیم، خواهیم دید! سرگی پلاتونویچ، تو نگران وضع خودت هستی، ولی شاید

وضع ما بهتر شود؟»

مآخف بالحن زهردار پرسید: «چه طور وضعتان بهتر می‌شود؟»

— «شاید دولت جدید جنگ را تمام کند. امکانش هست، مگر نه؟»

مآخف دستی تکان داد و پای کشان به‌خانه برگشت. از هم گسیخته، به پول، به آسیاب و به

کسب کساد خود می‌اندیشید، سپس به یاد آورد که یه‌لیزاوتا در مسکو است و قرار است ولادیمیر

به زودی از نواچر کاسک به‌خانه بازگردد. بیش گزنده دلشوره برای فرزندانش افکار نامنظم

و ناآرام دیگرش را مختل نمی‌کرد. به جلوخان رسید و احساس کرد که زندگی ناگهان در

پیرامونش سیاه شده است و اندیشه‌های دردناک روحش را می‌جود. برگشت و نگاهی به

ریش سفیدان انداخت و روی حفاظ پلکان تف کرد و از ایوان به اتاق خود رفت.

آنا ایوانونا شوهرش را در اتاق ناهارخوری دید. با نگاه بی‌فروغ و بی‌احساس مآخف

به چهره او خیره شد و پرسید: «می‌خواهی پیش از عصرانه چیزی بخوری؟»

— «آه، نه! چطور می‌توانم چیزی بخورم!» و با بی‌زاری او را کنار زد. مژه زنگ

زدگی در دهانش بود و در سر احساس منگی و خلاء می‌کرد.

— «از لیزا نامه رسیده.»

آنا ایوانونا پای کشان به اتاق خواب رفت (این زن از همان نخستین روز های ازدواج،

به علت خستگی از کار های بی‌شمار و طاقت فرسای خانه به همین شیوه قدم برمی‌داشت) و نامه

باز شده‌ای آورد.

— «دختر کله‌پوک لوس نر!» سرگی پلاتونویچ برای نخستین بار در عمرش به دختر خود

فکر می‌کرد. با استشمام بوی عطری که از کاغذ سفت پاکت برمی‌خاست به بینی خود چین انداخت.

نامه را با شتاب خواند، مدتی روی کلمه خلق و خو تأمل کرد و به فکر فرو رفت و در آن

به جستجوی معنائی نهفته پرداخت، لیزا در آخر نامه پول خواسته بود. سرگی پلاتونویچ با همان

منگی دردناک سر، آخرین سطر های نامه را خواند و ناگهان میل گریستن کرد. زندگی‌اش به تمامی

برهنه و عریان در پیش نظرش مجسم می‌شد.

با خود گفت: «این دختر برای من غریبه است، من هم برای او غریبم. فقط وقتی که پول

می خواهد یادش می آید که دختر من است. دخترک کثیف هرزه، با آن فاسق هاش ... با این وجود در بچگی چه موهای قشنگی داشت! ... خدایا! چطور وضع زیر و رو می شود! تا سر پیری من احمق بودم. باور می کردم که زندگی ام بهتر می شود، ولی واقعیت این است که مثل يك امامزاده کنار جاده تنها هستم. از راههای نادرست پولدار شدم، ولی از راه درست که پول در نمی آید ... مردم را دوشیدم، و حالا انقلاب شده و شاید فردا نوکر های خودم از خانه ام بیرونم کنند. لعنت بر همه شان! بچه هایم چطور؟ ولادیمیر که بی شعور است ... اصلا این فکر ها یعنی چه؟ هیچ مهم نیست، شاید ...»

حادثه ای که در آسیابش روی داده بود به طور مبهم برایش تداعی شد. قزاقی اعتراض کرده بود که آردش را کم داده اند و از پرداخت پول آسیاب خسودداری کرده بود. جبار و جنجال سرگی پلاتونویچ را از ماشین خانه برای تماشای جریان بیرون کشید و او پس از شنیدن مطلب، بدقیاندار دستور داد آرد را نگهدارد.

قزاق کوچک اندام يك طرف کیسه آرد خود را گرفته بود و زاوار Zavar، یکی از کارگران آسیاب، که مردی قوی هیکل و ستبر سینه بود، طرف دیگر را می کشید. قزاق او را هل داد و زاوار دست بلند کرد و با مشت درشت خود ضربه ای به شقیقه او کوفت. قزاق کوچک افتاد، سپس با اثر کوفتگی شدید بر روی شقیقه اش، تلو تلو خوران باندش. يك گام به سوی سرگی پلاتونویچ برداشت و نالید:

— «آرد مرا بگیر! با آن شکمت را گنده کن» — و با شانه های مرتعش رفت.

معلوم نبود سرگی پلاتونویچ به چه دلیل این حادثه و عواقب آن را بیداد آورد؛ چگونه زن آن قزاق پیش او آمده و آرد را خواسته و چگونه اشک ریخته بود تا ترحم مشتریان دیگر را جلب کند.

— «آخر، دوستان، این چه طرز کاسبی است؟ چه حقی دارد که این طور رفتار کند؟ آرد ما را پس بده!» زاوار مسخره اش کرده بود: «عمه جان، برو پی کارت، بی سرو صدا برو و گرنه کیست را می برم.»

چه ناگوار و دردناک بود که دیدند «پادو»، قیاندار، که جثه ای به کوچکی و ریزی همان قزاق مظلوم داشت به زاوار حمله ور شد و بی رحمانه از او کتک خورد و بعد همراه قزاق از آسیاب رفت.

ماخف بی آنکه چیزی ببیند به جلو خیره شده بود، نامه را تاملی کرد و این تصاویر در ذهنش می گذشت. آن روز با دردی نکبت بار و گنگ تنها ماند.

آن شب، آشفته خوابید. در چنگ اندیشه های از هم گسیخته و آرزو های نیمه آگاهانه از این پهلو به پهلو دیگر می غلتید. روز بعد چون شنید یوگنی لیست نیتسکی از جبهه برگشته است، بر آن شد که به یاگادنایه رود تا وضع حقیقی را دریابد و ذهن خود را از انبوه گمانهای تلخ و دلهره آور برهاند. بدینگونه به ملیان اسبرا به سورتیه سیک بست و ارباب خود را به یاگادنایه برد. خورشید مانند زردآلویی بالای دهکده می رسید، و تکه های ابر با حاشیه های دود مانند محو می شد. هوای یخبندان گزندسرها از عطر تند میوه بود. یخ روی جاده زیر سم اسب، خرد می شکست و باد، بخار بازدم حیوان را چون یخ ریزه بر یالش می نشاند. ماخف، تسکین یافته از حرکت سریع و سرمای هوا، روی نیمکت چرت می زد. اما در میدان دهکده جمعی از قزاقان با پوستین های سیاه و گله های زنان، پیچیده در بالاپوشهایی با لبه های پوست سمور دیده می شدند. بالاندای آموزگار در میان جمعیت ایستاده و دستمالش را روی لبهای کبودش گرفته بود

و نواری سرخ به جا دکمه‌ای اش آویخته بود و همچنان که سخن می‌گفت چشمان تب‌آلودش شعله می‌کشید.

«... ببینید، استبداد لعنتی از هم پاشیده است. دیگر پسران شما را برای سرکوبی کارگران نمی‌فرستند. خدمت‌نگین شما به این خفاش خون آشام، یعنی تزار، تمام شده است. از این به بعد مجمع قانون‌گذاری بر روسیه‌ای جدید و آزاد حکومت خواهد کرد و زندگی دیگری، یک زندگی افتخار‌آمیز ایجاد خواهد شد.»

در پشت او، معشوقه‌اش دم پالتویش را می‌کشید و با التماس زمزمه می‌کرد:
 - «میتیا Mitya، کافی است! مگر نمی‌دانی برای حالت ضرر دارد؟ باز خون بالا می‌آوری، میتیا!»

قزاقها به گفته‌های بالاندا گوش می‌دادند، با تشویش سرفه می‌کردند و لبخندشان را فرو می‌خوردند. اما نگذاشتند سخنرانی او تمام شود. صدای بمی از میان جمعیت از سر دلسوزی کلام او را قطع کرد:

- «بله، مثل اینکه زندگی خوبی باشد، ولی تو، طفلکی آن‌قدر زنده نمی‌مانی که آن را ببینی! همین الان برگرد به خانه، هوا خیلی سرد است!»
 بالاندا آنچه را می‌خواست بگوید با شتاب تمام کرد و رفت.

ماخف نیمروز به یاگادناپه رسید. یهملیان دهنه اسب را گرفت و حیوان را به آخورهای حصیری کنار اصطبل برد و هنگامی که اربابش از سورتمه پیاده می‌شد. و در زیر پیراهنش دنبال دستمال می‌گشت، اسب را باز کرد و پارچه‌ای روی پشتش انداخت. ماخف پای پله‌ها با سگ‌شکاری بزرگ جثه‌ای روبه‌رو شد که روی پنجه‌های خود بلند شد، پاهای درازش را کش داد، خمیازه کشید و سگهای دیگری که دور پلکان بودند کاهلانه پشت سرش بلند شدند.

سرگی پلاتونویچ، که از زیادی شمار سگها ترسیده بود، پس‌پس، از پله‌ها بالا رفت. کفش کن خشک و روشن بوی تند سگ و سرکه می‌داد. از یک جفت شاخ‌بالای یک صندوق کلاه پوست قفقازی افسری، باشلقی با منگوله نقره و یک بالاپوش قفقازی آویخته بود. سرگی پلاتونویچ هنگامی که به لباسها نگاه کرد، یکدم در ذهنش گذشت که هیکلی ژنده‌پوش با شانه‌های خمیده در مقابلش ایستاده است. زن سیاه‌چشم فریبی از اتاق مجاور بیرون آمد، نگاهی کنجکاوانه به ماخف انداخت و بدون آنکه حالت جدی قیافه‌اش را تغییر دهد، از او پرسید:
 - «نیکلای آلکسی‌یه‌ویچ را می‌خواهید؟ من به ایشان می‌گویم.»

سرگی پلاتونویچ به زحمت آکسینیا را در این زن فربه جذاب باز شناخت. اما آکسینیا بلافاصله او را شناخت و همچنان که لبان آلبالوئی رنگش را برهم می‌فشرد، با حرکت ملایم بازوان برهنه‌اش قامت خود را به طرزی غیر طبیعی افراشته نگهداشت و بدون در زدن وارد شد و در را پشت سر خود بست. پس از یکی دو دقیقه بازگشت. لیست‌نیتسکی پیر به دنبال او بیرون آمد و با لبخندی موقرانه و با لحنی مدارا آمیز گفت:

- «آه، ماخف تاجرا چه عجب از این طرفها؟ بفرمائید.» کنار ایستاد و با حرکت دست میهمان خود را به تالار دعوت کرد.

سرگی پلاتونویچ با احترامی که از دیرباز در برابر اشخاص والاثر از خویش به آن خو کرده بود، تعظیمی کرد و به درون رفت. یوگنی لیست‌نیتسکی به استقبال او آمد، در حالیکه چشمانش را در پشت عینکش تنگ کرده بود.